





کجای زین سرای اول و کجای  
از آن سرای خستد بپس  
در جهانی چه بایست بودن  
که بیجان توان به بودن  
آدمی ز این طبع کی شایسته  
چو در حال مرده را بایست  
عشق را از عشق بیغریب  
مبین و خبیث از دوست و نیک  
چو اگر اسیر از کلاه بایست  
که با نگاهی داد و داد بایست  
چون چه بگویند او را و او را

عشق مردان بود براه نیاز  
در پشت آینه اکل و شربستی  
غیبی گفت بر درش فایتم  
دوستداران در کوشش مکنند  
بره شیرست و مرغ سینه  
دوستان ز وجهه لغا خواهند  
تو زومی روز عرض نان خواهی  
بیل تو هست جمله سوی طعام  
خط دینی است جمله ریخ و تعب  
کنج و بسکن و سماع و لغا  
تو چو در بندتید هر هفتی  
گر نادیت و عده این بر هفتی  
نه در انبده نه در بند می  
عشق را کیستی کوهی تو  
عاشقی کار شیر مردانست

عشق تو هست سوی بان و پیاز  
کی ترازی ناز و شربستی  
زانده شتم که اکل و دائم  
لحمه خواران چشده او در کرد  
چشم داری روی بویوم آینه  
ور و عاز و همه رضا خواهند  
می و شیر و غسل روان خواهی  
نه باران خلود و دار سلام  
بهت طپوس و مطعم و شرب  
و عده داده است مر ترا فردا  
بدر شش زان سبب می نفسی  
نه و و پیداشه می ترا گفت  
از در خنده چه اخذ می  
بر در عاشقان چه پوئی تو  
نه بد عویست بل به برانست

فصل فی اضاغه العبر بحجاب الاعجاب

هر چه زمی تو بدست نیک است

تا دلت ز چسپنج کردانت

خویشترین بین بومی چو دیو دم  
 تا بزر زمانه کهن است  
 آتش بار و برکت باشد عشق  
 هر که عشق او جبال بود  
 که چو بیرون طرب فرون دارد  
 مرد عاشق کبود بر باید نه  
 مرغ دولت چو خاکنی نبود  
 نفس در پیش عشق سکت دیار  
 هست حلوا لذائق تعبت بلاش  
 گر همی غسل بایدت کان کن  
 مرد تار یکت جان روشن رکا  
 در ره عاشقی سلامت نیست  
 عقل و نفس و طبیعت از پی نیست  
 نفس نفسی و عقل نفتا شی

تا بومی زیر چرخ آینه فام  
 نفس در ارر و مرا غم کن است  
 ملک الموت مرکت باشد عشق  
 در دبی دال و رمی و دال بود  
 نوحه که عاشق از درون دارد  
 مرغ دولت بریده پر باید  
 باغ بس بر جانی بود بود  
 نفس در راه عشق پکار است  
 هست غذب المساع و لغ قصا  
 در همی عشق بایدت جان کن  
 کرد و از جوش عشق جوش روی  
 هذرا اب است استقامت نیست  
 همه در جنب عشق دانی نیست  
 طبع کردی و عشق فراشی

فصل فی الرضا و التسلیم

بست حق را ز بهر جان شریف  
 و اندا کس که خورده دان باشد

اندر آثای صنم حکم لطیف  
 کا نچه او که چنیدت آن باشد

بیک زینیل بود از انابت  
 جبه از فضل یک طاب  
 زهر که در دست ازین دین  
 کار ازین بود بدین  
 است عالم غایب بود  
 که از این نگاه و محل  
 که در این نگاه و محل  
 بیک باطن بود بهر عیب  
 بیک را اول خود او است  
 کس شود عقل نوبه درین  
 چو نماید با این بودین

آن شنبه که تا غیب نیست  
وقت آن شب است  
وقت آن شب است  
وقت آن شب است  
وقت آن شب است  
وقت آن شب است  
وقت آن شب است  
وقت آن شب است  
وقت آن شب است  
وقت آن شب است

هر چه زریذ بود همه نیکوست	هر چه از نشت سر بر سر است
کی باز و حکم مطلق تو	با و با و بان ز ورق تو
خبر و شرفیت در جهان اصل	نیت چیزی از و نهان اصل
هر که اگر چیده نیکوست ترا	مال و میراثها از دست ترا
هر چه در حلق سوزی و سیاست	اندر آن مرضا ایرار است
ای با شیرگان ترا آهوت	وی با دردگان ترا دوست

فصل فی افسرد لایفغ الحذر

بندگاز که از قدر خدر است	آن نه زیشان که آنهم از قدر است
قدر تقدیر او نهاد چو خبک	که شناسد همی زمانم و زنگ
سره سپیدی ز امر خدای	بشنیده خموش بر بیکجای
آتش را همی کند تسلیم	داغ لمزود و باغ ابراهیم
تا بخشش بوی خویش کدای	نبود سومی تو خدای خدا
هر چه حسرت حق بود تو در سپید	دل ز اغیار جنگی بر کبیر
چو فیر حکم او جان کن	صدف در عشق ایمان کن
شعش معلوب را مکان کولی	عش معلوب را کجا جوئی
زانکه داند خدای امر سخن	غمران عشق را قاضا کن

استیلا مبارکی قصه بر ایتم خلیل الله صلوات الله و سلامه علی سیدنا وعلیه

گفت بر چند پیامی دلیند  
 عصمت او دلیل مرغ بس است  
 بی تو بردگش تو حاضر شو  
 یکسوانه از خط خود زمین  
 چون بغش از چار ت آتش  
 چون غماز ابدت حکم سپرد  
 بر دمد از میان آتش و دود  
 عهد عهد و سبیل تحسین  
 آرمی آرمی چو دست آن شد  
 چون خلیل ان خویشی کید است  
 گرچه فرو د آشی افروخت  
 آن زمان کین حجاب بر گیرند  
 اینکه نه سپرخ و چارار کا  
 نیکت و بد را که آن بر پرده در  
 چیست زمین به که نزد دشمن  
 از مایش جدا کن پس و پیش  
 در خیال ارفزون و کاست بود

هست بر گردن ضعیف بلند  
 علم او بیدسل مرغ بس است  
 چشم برد و رو پس تو حاضر شو  
 تا بیایی تولدت ایمان  
 آتش از آتش بردار دست  
 آتش سی و هفت روزه مبرد  
 چون صدای ندای جوشنود  
 سون سنت و کل توفیق  
 نار مذود بوستان باشد  
 آتش از فعل خویش دست بد است  
 آتش چون علف نیافت بوخت  
 کار هم سلکی ز سر کب بند  
 از مایش سراسر می زد آ  
 از مون جلوه ساز و پرده در  
 بوته و کوره و ترازانوست  
 که و دانه بدو سهر کم پیش  
 از مایش کواه راست بود

بدر وقت تو بر زنده دادند تا بیای از زمین بر آید

دری را که از عشق که زیند  
 غایب بودین و غیر و هم عشق  
 آید بر نغمه زینده گوید  
 بر بیان کردی سرشت پیکر شود  
 بود پیکر زیند که در کس نباشد  
 در همه نیکی و بدی ای پاندم و درین  
 آنکه او یک سوزی بر نیای کس بود  
 سوزت ز یاد زمین بهو حاصل  
 و آنکه او یک سوزت و آنکه بهر حال  
 سوزت در راه زیند و فرود

۱۲۰

در کتابی که در آن نام او از وی  
 در میان هر کتابی که در آن نام او از وی  
 در کتابی که در آن نام او از وی  
 در کتابی که در آن نام او از وی  
 در کتابی که در آن نام او از وی  
 در کتابی که در آن نام او از وی  
 در کتابی که در آن نام او از وی  
 در کتابی که در آن نام او از وی  
 در کتابی که در آن نام او از وی  
 در کتابی که در آن نام او از وی  
 در کتابی که در آن نام او از وی

الباب التاسع في حبه حاله و بيان احواله و فخره في الكتاب بحسب المتقدمين و  
 المتأخرين

بعد ازین معنی کتاب ارم || اعد بیت در حساب ارم

سبب حسرت از من اهل آله نیا و امانیه و سبب لائز و او سبب طبعه و سبب  
 غضب السلطان بر ارم شاه عشر شد انصاریه و سبب تصنیف هذا  
 الكتاب و بعضی فی شکر شیخ الامام جمال الخطباء احمد بن محمد الملقب بالبحر

والتعنه و الملبات

زان چو بر بید به خیال همی	خفته تا که ز کوشمال همی
پیش و یوان حکم حق جز مرد	شکر سیلی حق که داند کرد
که کند با قضای او آسبی	جز فتنه و مانیه و کمر آسبی
آه تو با قضای او باد است	بر قضایش دل تو نا شاد است
با قضا در ترا چونیت رضا	شناسی حسد ایرا سجدا
کو درین راه کردنی کردن	که تواند قضای او خوردن
کردنی بایست عشق ز می	تا زند دست لغت سیلی
گردانی که با خدای خوش اند	حکم را بختیایان بارکش اند
چون چه اغذ کرد چه در بندند	ترا که جان می کنند و میخندند
تن و جان از می قضا در شکره	دل ز تم کنان که یارب شکره

بر دل اهل دل بوقت طعام  
 چون نشوئی همی دل از باطل  
 دل که باشد سیاه چون پزراغ  
 دل آنکس که هست بر تن شاه  
 باز چشم تو در ره اسباب  
 چند ماستی بظلمت امی بدرکت  
 چونک آتشی تو امی جاہل  
 خومی و طبع بدسکان داری  
 بشود تن چو دل تباہ بود  
 هر که اورا کزید هم بر جای  
 ستم اندر جان زاب و کلت  
 کردت نیستی بصورت زراغ  
 با چنین دل سفر مسته باشد  
 کوش تا دلت چون تسلیم کرد  
 یک عتاب بفرق فرود خاک  
 ز انبیه کار هات لی نور است  
 و رنداری تو نور نار شوی

کند می کرد می بود در حرام  
 رستم کاران منہ بر دل  
 صید طاؤس کی چو چسپراغ  
 جانش را بست جانہ در گاہ  
 هست سوی دل تو خانه خراب  
 دل تو در کل تو غصه چو سکت  
 سکت دیوانہ داری اندر دل  
 همچو سکت تو شه استخوان دگر  
 ظلمت کز ضعف شاه بود  
 از پی تو شونہ سکت بچه زامی  
 انبیه ظلمها ز کب دلت  
 همه طاؤس کی بردی چو چراغ  
 ورنی باشد سفر باشد  
 پیش از آن کت اعلی الم کرد  
 یک حدیث ز جابہ صبح چاک  
 که تو ما نور راه بس دور است  
 پیش پروردگار خوار شوی

۳۰۳  
 انبیه می از قلب  
 و انبیه از بدن  
 از زورین از این منزل دل  
 نیست بزرگتر از این  
 یا چشم تو سوی منزل جان  
 حاجی بان بوزین چهار ارکان  
 است بریا لکان بوقت بصل  
 یک چو کعبه کعبه کعبه  
 یا زورین از این منزل جان  
 ازین منزل جان و دل





کترین بنده شان زمانه بود  
 ز امکان با اسپه بودیم  
 جان بجهد و فاش سپرده  
 پیش امرش چو کلک بسته  
 سوی آن کر رضا حدیم بود  
 در رضای خدای خویش کوش  
 مده از بتش از برای نهاد  
 باش در حکم صوب جانس کوی  
 چونت گوید نماز کن بگذار  
 چونت گوید بخش بیسح منه  
 رخصتس پدیه وان از و بری  
 بر در حق بگرد زور مگرد  
 این نه از فام تو ختن باشد  
 قدرتش را چشم عجز مبین  
 نه توفی تو بتست بر کاری  
 هر کجا ذکر او بود تو که نه  
 آن اولی تو کم ستیز بود

داز زود دل چو کور خانه بود  
 جانسان تن خور و چو شمع میم  
 در کف زنده و در کفن مرده  
 جان کمر دار بر سیان بسته  
 جنبش خستد آن عظیم بود  
 نه بچیرش چو بندگان بفرود  
 بیچ را هیچکس بیاد نداد  
 هم معنا و هم اطعنا کوی  
 چونت گوید مکن بر و بگذار  
 چونت گوید نگاه دارده  
 تو از و رخصتس چه بازویی  
 که بزاری شوی درین ره  
 که نیازی منبر و ختن باشد  
 خواجه آزاد کن مباح چنین  
 تو که اندرین میان باری  
 جمله تسلیم کن بدو تو چه  
 کر که بزوی از و کریز بدو

ای جان و کسب با کسب از این راه  
 در کسب از راهیست

کال و تن را بگو که اسپه  
 زود و در آن کسری با این بار  
 جان و با اسپه و عطا دار  
 بی بیغ از زودن این چو ادا  
 در حق کن جسد و مال را برب  
 چو بیسی چون کعبه است از  
 در راه از زینت عظمی  
 بندگی کسب کند که چه بود  
 پنداره دار تا بسوی بندگی  
 و بنامی تو از در خند

تو که بر درش هستند  
کز ازل پیش عشق بخت وزو  
جمله اعضا را به بند در آرد  
بند او دار بر همه اعضا  
بند کی نیست حسره ره تسلیم  
هر که نیست چشم عبرت کور  
بند کی در سراسر ای میوه گل  
دور دور است در بلا خورون  
چون شود حکمت قدم ساقی  
بست در دین هزار و یک درگاه  
گرچه ز بنور خانه خواهی تن  
هر که را خسته کرد سیه قضا  
زخم سیه بلا سپهر گشت  
ز بهی ای فضولے رعنا  
آنکه دلها می آشنادارند  
که نبشته است بر تو سود و زیان  
کز پی جانت حکم بزوانی

نه مگر بر درش کنون بسته  
خود که بسته زاده اند چو موی  
جان و اسباب علیکی بسیار  
تا نخدی ز بند حسره جدا  
ورند با شتی قلب کار سلیم  
بنو دهم چو دیو مرغ و ستور  
صفت و عجز است از سنگانست  
بند بودن ز بنده پرورد  
تو کنی اختیار ز در باقی  
کترش آنکه بی تو باشد راه  
پیش سیه قضا سپهر گلین  
نم پذیرد و در احسبه کیه دوا  
به چکس خود ز رحم او نه بست  
چیز زنی دست و پایی دریا  
دل ز چون حسه جدا دارند  
امر قل بن بصبنا بر خوان  
شب نیست آنچه روز میخوانی

مگر بر درش کنون بسته  
خود که بسته زاده اند چو موی  
جان و اسباب علیکی بسیار  
تا نخدی ز بند حسره جدا  
ورند با شتی قلب کار سلیم  
بنو دهم چو دیو مرغ و ستور  
صفت و عجز است از سنگانست  
بند بودن ز بنده پرورد  
تو کنی اختیار ز در باقی  
کترش آنکه بی تو باشد راه  
پیش سیه قضا سپهر گلین  
نم پذیرد و در احسبه کیه دوا  
به چکس خود ز رحم او نه بست  
چیز زنی دست و پایی دریا  
دل ز چون حسه جدا دارند  
امر قل بن بصبنا بر خوان  
شب نیست آنچه روز میخوانی

اوست بر حکم بیع کل  
 سوزبان باش که حدیش را  
 رومی چون شمع پیش او خیزد  
 تو چراغی بر پیش محسوس  
 جان بر غبت سپارد که انکار  
 گانگه دم با سر بریده کشد

چون نرسد ساز و غنچه کل  
 استخوان باش مرهمایش را  
 که از آب و تاج از آتش دار  
 جان همی ده بخیره و خوش خند  
 نیست جایز در آن سرای شام  
 بار عکس خورد و دیده کشد

فصل فی هذالکتاب و رفع الی علی بن ابی طالب

حسب حال آنکه دیو از امر  
 کرد افاق گشته چون پر کار  
 شاه خرسندیم حال نمود  
 شدم اندر طلب مال طول  
 تا درین خضرتم خرد تقصیر  
 یاد کاری طسه از م از پیش  
 رهش روز را بود وادی  
 عتلا را نگو بود دستور  
 دستکاری و می اندرین باشد  
 هرزه ناورده ام من این

داشت یک چند در گذر مرا  
 کرد گردان خسر من دایره وار  
 جمع منع و طمع محال نمود  
 از جهان و جهانیان معزول  
 کرد این نامه بدیع آیین  
 جانفرامی از معانی و دخواه  
 همندی را از و بود هادی  
 نخورد زان پس شراب غرور  
 یاد کار حسنه و چنین باشد  
 جان و دل کنده ام درین تالیف

در بیان کرده ام آن جا را  
 با بیرون بکن دام گانا  
 ای زانصاف عدل کس  
 همی کس با خوش روی  
 در غم بی غم بود وقت سخن  
 ازین است که درین دانی  
 همه همی ازین است که درین دانی  
 کسب طوطی شکسته می  
 تا که به غایت با لب بر آید

سوزان  
 از سخن  
 و معنی  
 بیرون

در زمانه سخن سرامی شدم  
 لیک هیچ کسی نکفتم من  
 خدمت چو نر شاه شاه ترا داد  
 چون عطا داد حکمت و هنرم  
 بود باید نهان ز خلق جهان  
 دید ما شب و نر از باید کرد  
 تا بدین عهد نامه اندر ذکر  
 معنی بگر از ان سویتو شافت  
 همچو پلست کار نجر در است  
 همه بازان این جهان پیسته  
 نیست اندر هوای نفس و نفس  
 گفت عقل امی دلت بهر شد  
 در نشان کن ز لفظ و معنی زود  
 غنچه لبی فراسدای از مرد  
 کانی از عقل محض کند م باز  
 خاطر م گفت مر مراد رس  
 زود پیش آر خوب و تازه سخن

تن گفتار را بهیای شدم  
 گوهر مع تو بستم من  
 چرخ نر و مایه نداد بیاد  
 کی عطا و خطا بکار برم  
 کرد باید سخن ز خلق نهان  
 روز یک چشم باز باید کرد  
 را نذار پرد با معانی بگر  
 که همی مرهبت خبر تو نیافت  
 پیل باشاه راست یا خود راست  
 یا یکس خوار یا مخ کیرند  
 باز سیمخ کیر خرم و بس  
 از تو دریای مع و از من در  
 زانکه خاموشیت نذار و سود  
 سر چه در غم کشیده چو نر  
 شوری اندر جهان کندم با  
 کامی بفضل تو روزگار مخر  
 که خلق شد کتا بهای کهن

در زمانه سخن سرامی شدم  
 لیک هیچ کسی نکفتم من  
 خدمت چو نر شاه شاه ترا داد  
 چون عطا داد حکمت و هنرم  
 بود باید نهان ز خلق جهان  
 دید ما شب و نر از باید کرد  
 تا بدین عهد نامه اندر ذکر  
 معنی بگر از ان سویتو شافت  
 همچو پلست کار نجر در است  
 همه بازان این جهان پیسته  
 نیست اندر هوای نفس و نفس  
 گفت عقل امی دلت بهر شد  
 در نشان کن ز لفظ و معنی زود  
 غنچه لبی فراسدای از مرد  
 کانی از عقل محض کند م باز  
 خاطر م گفت مر مراد رس  
 زود پیش آر خوب و تازه سخن

در زمانه سخن سرامی شدم  
 لیک هیچ کسی نکفتم من  
 خدمت چو نر شاه شاه ترا داد  
 چون عطا داد حکمت و هنرم  
 بود باید نهان ز خلق جهان  
 دید ما شب و نر از باید کرد  
 تا بدین عهد نامه اندر ذکر  
 معنی بگر از ان سویتو شافت  
 همچو پلست کار نجر در است  
 همه بازان این جهان پیسته  
 نیست اندر هوای نفس و نفس  
 گفت عقل امی دلت بهر شد  
 در نشان کن ز لفظ و معنی زود  
 غنچه لبی فراسدای از مرد  
 کانی از عقل محض کند م باز  
 خاطر م گفت مر مراد رس  
 زود پیش آر خوب و تازه سخن

یوم او ساخته ز بام فلک  
صحن جنت ورا شده میدان  
نظارش بچو موسی مشکین بوی  
حشی اندر حشیش انکار  
هر نهالی جهانی از معسی  
عسل و می در روان کشته  
گردد از بهر روی و بکونی  
اندرد قصرها هم از یا قوت  
تیه او بر کنار شمع و پی  
اندرد و صد هزار پرده نود  
اندرد و حوریان باز پور  
بچو مریم در مسانی من  
اندرد و تخت من و تخت پخت  
عرض او قصری از خفیت و صدق  
بهت بایستد از پی عصری  
زین چنین قصر و هر خرم باد  
چیت زین باغ نزد پریشان

و ندر و نسرتش پروبال ملک  
بچو جنت ز نعمت الوان  
باطمش چون بهار خندان رود  
جونی از مشک و جونی از غیر  
هر کجایی نهالی از طوبی  
آب شیرین عذای جان کشته  
آب جانار روان بهر جونی  
گشته ارواح را جالش قوت  
ماده داده بان کس فدی  
و ندران پرده صد هزاران جود  
خاکه پوش همه غیر و دور  
همه دو شیرگان آستن  
صفت شاه بر بنشته تخت  
بام آن قصر کرده مقصد صدق  
در چنین شهری این چنین قصری  
ساکنش و صف شاه عالم باد  
جزر که جکت جکت پختگان

و ندر و نسرتش پروبال ملک  
بچو جنت ز نعمت الوان  
باطمش چون بهار خندان رود  
جونی از مشک و جونی از غیر  
هر کجایی نهالی از طوبی  
آب شیرین عذای جان کشته  
آب جانار روان بهر جونی  
گشته ارواح را جالش قوت  
ماده داده بان کس فدی  
و ندران پرده صد هزاران جود  
خاکه پوش همه غیر و دور  
همه دو شیرگان آستن  
صفت شاه بر بنشته تخت  
بام آن قصر کرده مقصد صدق  
در چنین شهری این چنین قصری  
ساکنش و صف شاه عالم باد  
جزر که جکت جکت پختگان

جکت جکت  
آواز تمام  
در غنچه

بهرین و در آب جویون  
بهرین و در مغلیان را  
بهرین و در کافور و مومین  
بهرین و در زعفران و زردی  
بهرین و در زردی و زردی  
بهرین و در زردی و زردی  
بهرین و در زردی و زردی  
بهرین و در زردی و زردی  
بهرین و در زردی و زردی  
بهرین و در زردی و زردی  
بهرین و در زردی و زردی

طبع بر طبع خویش خوی بدست  
بهرینانی چو خواسته آراید  
بهرین طوبیت تر و تازه و نو  
بهرین آفتاب برهانی  
بهرین بیت از جهانی علم  
شسته از هر رنگ و بویش را  
مطلبش سخت چون کهر در کائنات  
معانی کران بلفظ سبکت  
بجانش برده از تک و پومی  
عالم عقل طالبش گشته  
برده این راز بهر قوت بکت  
برتن و جان ناکسان و کسان  
از معانی و لفظ نامعیوب  
تلخ و شیرین چو می بطعم و اثر  
پیش این تخم سر بریز آرد  
شمع بهیوه دان تو در بر کور  
اینست رنجی که کور شمع خرد

دعوت عام کردن از خرد  
بهرین نه بره که تره در با بدست  
بهرین جا که رسیده چو نو  
بهرین فسرده خانه جائی  
بهرین معنی آسمانی علم  
خرد از آب و می رویش را  
ماخذش سهل چون هوا از جان  
چون عروسی بزیر شتر تک  
آفتاب از جمال و باد از پوی  
نیت او با هم غالبش گشته  
بره آورده شرق و غربت  
چرب و شیرین چو دروغن طبع  
بوی سفی از درون بیرون  
یا چو دشنام یار و پند پدر  
سخن آرامی بر سر چو در آرد  
لحن داد و دستخچ چو ستور  
بنشیند در و بسی نگر د

زانکه در زیر هفت پنج و چهار  
 هر کجا هست صد پنج است  
 کند حرف طرف او بارش  
 ترمی خویش حرف پنهان داشت  
 شعر من صورت در روان بست  
 هر که اندرین دو جمل شکست  
 در سرانی که مکر و فن دارد  
 بینی از شعر من سوی جمال  
 لذتی دارد این سخن تازه  
 برسانیدم این سخن بکمال  
 چون بجایت رسد سخن بجهان  
 که چه از غفلت اندرین سال  
 این سخنهار کاتب چه دست  
 کردم از خاطر می ز جوهر  
 آنچه زین نظم در شمار آمد  
 بعد ازین که اجل و چه تاخیر  
 هر که زین پس شاعری بود

نیست می بی خمار و کل بی خا  
 زیر پنج اندرون همه کج است  
 آتش و آب و نه خشک و نه تر  
 ورنه کاغذ چه طاقت آن داشت  
 خط من عاشری شکر سخن است  
 شعر من جانس را یکی گفست  
 تا زکی گفت می من دارد  
 کم نیاید ز بیت بیت الممال  
 که بخوبی گذشت از اندازه  
 می برسم که راه یافت و اول  
 زود آید در آن سخن نقصان  
 و قمر من سیاه کرد خیال  
 عدد سیصد هزار ساله بخوان  
 دامن آتش الزمان پرورد  
 عدد بیت ده هزار آمد  
 آنچه قصیر شد کنم تو فیر  
 یا گوید و گرنه زین گوید

این سخن حاصل عالم از دین است  
 زانکه پیروز نیست را در دین  
 این سخن ازین دل ابی است  
 که نیست خصم که بشین  
 کاتب جان بینی نوی این  
 که بودی که در دین  
 سخن داد و کردار ما در راه

پر پاس  
 من لایحه  
 و بعضی علوم  
 و خلاصی نجات  
 و لیدن چو  
 نبر آمد



کاس  
قال

۳۱۲  
و اما سخن این سخن کفایت  
مکن و بیاد و کوه و کوه  
چون خورشید در جهان  
در هر کس که بداند  
کس که بداند کس که بداند  
کس که بداند کس که بداند  
کس که بداند کس که بداند  
کس که بداند کس که بداند  
کس که بداند کس که بداند  
کس که بداند کس که بداند  
کس که بداند کس که بداند

توین نگو تر سخن نکو پید کس  
بجدای از بر جرین گه بود  
خانم انبیا محمد بود  
هر که او گشته طالب مجده است  
شعر او را بلفظ مقصودم  
زانکه بعد رایتن شده منیت  
عاطرم جا کریت حکم پذیر  
این که در امباد تا محشر  
قیمت کز حشر دکنه عالم  
سوی عاصی این چه بانک شوی  
کس گفت این چنین سخن بجان  
زین نظر هر چه در جهان بنفست  
در دین اند زیرک و ابله  
چون زبان حسد بود نتک  
داکده او منصف است و نیکوکار  
همچو جان دارد این که زید سخن  
هر زمان تازه تر بود منتش

تا بآخر این سخن جا ز این  
چون منی بود و هست خواهد بود  
خانم شاهان منم همه سوذ  
شخصی او ز لطف بود الهجد است  
زین قبل تمام کرد مجد و دم  
کرد مجد و در مانیم کنیت  
هر چه گویم یار گوید کبیر  
حسد و بخل و جل قیمت کرد  
در معاند کند کم از دورم  
کرت و یوسف یکی بود سوی کور  
در کس گفت کو بیار و بخوان  
کریکی در هزاران منیت  
چون دیران ز نقش بستم  
یوسفی مایی از گری کر باس  
شمارد بیاز می این کفاده  
که نکرده بجز زره هرزه  
مضمون خواند همه حدیث بطش

چه کند چو نش گفت روح نکار  
 کرد و یافت روح خلد و نعیم  
 شعر من کل مثال از خارست  
 حکم را بود سنجوان جلال  
 جاهلان را ز حرص و سخن مدام  
 چون کنم عقده کو هر از کانی  
 زنده و تازه کرده چون طوطی  
 گفته من روان شمار روان  
 شعر ابامی عصر اندر شر  
 حکم او بسم روان بود در شوق  
 آب نیکو بود روان در ده  
 آب چون شد روان چو سار و باغ  
 آب مضاف روان روان باشد  
 شرح و شعر از روان جان خیزد  
 ازین طبع و شرح شعر تراود  
 همچو آبت این سخن به جهان  
 چون رفته آن گذشتی و اجناس

که درین نفس مده روح در آرد  
 ورنه خامیت نفس او ز محم  
 خود خریدار ما بیدار است  
 لغمه و سحر و نطق هر علال  
 گفته باشد حرام و سحر حرام  
 روح قدسی ورود بدجانی  
 تن و جاز اطراوت معیش  
 دره و عالم چو چشمه سیوان  
 هم روانت لیک سوی تهر  
 سیم بدبسم روان شود بر کوه  
 لیک در ریک ناروانی به  
 ریک چو نشد روان بخت و ریح  
 لیک سیش پاک جان باشد  
 عشر و خمس از ضیاع و کان خیزد  
 سوده و بوده عشر خمس زاد  
 پاک و روشن جزو قرای در روان  
 نیست کس را برین خط گفتار

۲۱۳  
 قضا مشق شد بر این  
 که کلام گزیده است  
 دردی از نفسی برین  
 در بیان یاری نفس  
 اما بابت این سخن  
 دریا چو برفت هر کس  
 جان و نفس همی با جان  
 جان و نفس همی با جان  
 خط او را از این سخن  
 بدو نوشتند است چون برین  
 اینها نیست خوب درشت هم  
 و اینها در دین و دین است هم

۲۱۶

در جهان نظم آوردیست  
 بخش نیک نوری و بد خویشت  
 در جهان نظم آوردیست  
 بخش نیک نوری و بد خویشت  
 در جهان نظم آوردیست  
 بخش نیک نوری و بد خویشت

هر که این بشنود بگوش ازود  
 نزلی نظم و پارسائی او  
 نه بدونیک دیده بجهان  
 قبض و بسطی که در جهان هست  
 مصیحت را ازود و رنگی او  
 نیست از غفلت وقت همانی  
 چه حکیمی بود که خوان بخت  
 نزل من نزل نیست تعلیم است  
 هر چه با نزل جدا بیکانه است  
 شاه را چون خشنه آه آرایید

کهن داد و نطن بر د زر بود  
 اهل لطفست پادشاهی او  
 نه همی کف و دین نماید جان  
 همچو در طبع صورت آب گلست  
 نه بجهل است خوب نگی او  
 لغت ستار زدن ز لغتانی  
 تا سب از او آله ندید  
 بیت من بیت نیست اقلیم است  
 نزل من همچو جد هم از خانه است  
 چیزی بد هم چونیک در باید

فصل راس البلاغه هو القاعده فی وصف حاله و قاعده  
 عرض للراس الاعلی سلطان

من نه مرد زن و زود جا هم  
 ورتو تا جی نمی ز احسانم  
 بنوم به طبع مدحت کوی  
 نه کهن خواهم از کسی و نه نو  
 گنم که تراشتا چکنم

بخدا اگر کنم و که خواهم  
 سیر تو که تاج ستانم  
 این نیایی ز من جز از من جوی  
 نیک دانه ز غمی من خسرو  
 کار خود کرده ام بها چکنم

دم سفیدی ز مرغ عیسی رو  
خود چه گویم که در سپید و سیاه  
همچو شمس است شرمین تابان  
مثل باوج تو چون جانست  
مانده و نخل و پله را مانم  
که خورشید را بر و بندند  
هر کسی که همان نهان باشد  
باشد از دور خوش کوش مجاز  
خاصه است و ضعیفم و واله  
چون نباشد براوج کروون  
همچو ابرم دست مشتی کل  
آب و آتش زوید و دل من  
انچنان در سخن ضعیف تم  
نبود که چه صاحب هنرم  
سایه من گرم بگیرد پای  
سایه را این کمال افزونست  
راه بر دم زدن ازین منزل

رحمت اکبرون ز آفتاب شوم  
نیک دانم که نیک داند شاه  
لیک جرمش در آسمان نهان  
فصل پیدا و ذات نهانست  
که ز پیداهست پنهانم  
چون جدا گشت هم بر و خند  
گر بنخند جامی آن باشد  
از من آواز هوز و هیل آواز  
چون دل ناقه و تن ناقه  
پس عطار همیشه ستا به  
آب در چشم و آتش اندر دل  
غرقه دار همیشه منزل من  
که یکی دم شبست با و زخم  
گر برندی مرا ز من جنبدم  
تا قیامت بدار دم بر جامی  
هیچ دانی که ذات را تا چیت  
انچنان سخت شد رستی دل

۱۵  
دم از دل این که در بند  
باید چند جامی بسین  
سکون زور بازگشتن  
دست دراز دست بسین  
در این صفت طیب بود  
صفت بسین و لیک ناست  
روح وی بنوعی بود  
در این صفت طیب بود  
از زمان چه جانست  
منم اندر ولایت خرم  
همچو خاش بود دل و لب و

زیر بودم روزی

ارن

تختین عالی

نصف

بهر

بهر

بهر

بهر

دو راز بدلی چو خاشم  
 دلم از نیک و بد زمان باشد  
 نه بخت از بلا می بدکاری  
 اصل صورت بد نزد خرد  
 کام چون نیت کام تیز است  
 مردگر اهل بان زمان باشد  
 جرک را چون نه تیره نه پیر است  
 لاجرم زمین زمین کند صد بار  
 یک جهان بر بغض کا فردل  
 چنگل بزر را همی مانم  
 ز پی دانه مرغکی صد بار  
 از پی انجان بدانده شست  
 جاسی آن است ارش تلفت  
 غم جان چون خدمت تو درم  
 هیچ کزین بدوشی حس را  
 بر جهان دسر عزل نیکان خواند  
 پس درین روز کار نزد خرد

که نباید که صد کسی باشم  
 ز آنکه همیشه رید بجان باشد  
 مصطفی با عشق در غاری  
 هر که از بد کز نیت بنود بد  
 همچو ناوک ز کز کزیر بهت  
 در چنین جایی جایی آن باشد  
 سینه مر جگر را حصار میر است  
 لاجرم زمین حصار کیر دمار  
 بر جسم کز تبه سم از باطل  
 بر هوا مرغ دل چنین زانم  
 بگردش و پس بهین و یار  
 کش غم جان ز بیم جان شست  
 که چو ابر کز سینه پر علف است  
 آنکه هر کز نخورده ام نخورم  
 گو کسی گو کسی بود کس را  
 بد فرزند کشت و هیچ نیک نماند  
 نیک است آنکه اوت نبود

درین علم که در کتب مذکور  
که شود یافت و بیرون کشد  
که در کتب ما این از نامه  
مخ خانه که اندر آب افتاد  
بیده وین و چاکر در کس  
چو آیم بس که ما شوم  
من شادیم که عیبت نور سیر  
آب ما یافته گران باشد  
آب را هر کسی بمان جویند  
آنکس کاب را غریب گشتند  
دوستی مخلص اندین شوم  
خانه برین در کتب اول  
قفس آن خانه می بارش  
دستین خانه درین از کس  
خانه را بکند و مرد را بید  
درین علم که در کتب مذکور

درین علم که در کتب مذکور  
که شود یافت و بیرون کشد  
که در کتب ما این از نامه  
مخ خانه که اندر آب افتاد  
بیده وین و چاکر در کس  
چو آیم بس که ما شوم  
من شادیم که عیبت نور سیر  
آب ما یافته گران باشد  
آب را هر کسی بمان جویند  
آنکس کاب را غریب گشتند  
دوستی مخلص اندین شوم  
خانه برین در کتب اول  
قفس آن خانه می بارش  
دستین خانه درین از کس  
خانه را بکند و مرد را بید  
درین علم که در کتب مذکور

درین علم که در کتب مذکور  
که شود یافت و بیرون کشد  
که در کتب ما این از نامه  
مخ خانه که اندر آب افتاد  
بیده وین و چاکر در کس  
چو آیم بس که ما شوم  
من شادیم که عیبت نور سیر  
آب ما یافته گران باشد  
آب را هر کسی بمان جویند  
آنکس کاب را غریب گشتند  
دوستی مخلص اندین شوم  
خانه برین در کتب اول  
قفس آن خانه می بارش  
دستین خانه درین از کس  
خانه را بکند و مرد را بید  
درین علم که در کتب مذکور

ما قبل

ابن انصاری  
در بحر بیان بوی گل  
زنده خاک که گویند قوتی  
همونی خرد بود سازد  
درم چون از روی خفت  
ز پرسیدند هر دو کف  
دست خود را کشاد  
وزمان بر آورد  
پس آبرو بگرفت  
۶۰

خط او ابودی  
اصل او صلی الله علیه و آله  
چون در پیشگاه پادشاه  
دیدار  
دل او چون حسنه و بشیار  
خاطرش شیرزه لبان شهاب  
خلق او همچو زهره عابدین  
شریعتش شرح بلخ دین خدای

روح کرده چو دین میان گناه  
گرچه خود نیست لائق و قابل  
نیت از اهل روزگار حسنه  
گر نه از حسه کردی اندر دم  
بگر نرم را خلتش چو شمال  
واژه گلکش چنانکه شاه و عروس  
تا زیارت اشکال بر بسته  
دست رادش سجود پیوستن  
از بزرگان کنایت او دارد  
اوست قدرت سرچیده علم  
بابر و بار بانش دولت و فرزند  
آسمان قدر و مشتری دیدار  
چون قضا طوئش در دست  
دل او چون حسنه و بشیار  
خاطرش شیرزه لبان شهاب  
خلق او همچو زهره عابدین  
شریعتش شرح بلخ دین خدای

معنی اندر میان خطیایه  
قابل قول او شود با قبل  
آب کاغذ نگاهدار حسنه  
آب کاغذ ببرد می آب از نم  
نم پذیرفته چون ز آب لال  
از نقاب تنگ خرد را بوس  
لاشکان را جناح شکسته  
فارغت از کشادن و بستن  
راست خواهی ولایت او دارد  
اوست بنیاد وجود و مایه علم  
بوسه زن همچو کاغذ دستر  
منجبت خلق و منتخب کتاره  
چون خرد کارهاش روشن و چست  
چشم او چون دل قصابیدار  
گون را با دلش نماند حجاب  
دین او در سخن عطار دین  
از غبار خیال کشته جدای

برسد تا برش و یابد اجاب  
 بر عبارت کزان فصیح آید  
 معنی از لفظ او پیدا شود  
 صورت رنرا و خیف انجم  
 دیده خطهای خطه ملکوت  
 دل مرا و را نمود راه صواب  
 خصم در روی خاطر چیرش  
 هر که بر آستان دین باشد  
 منبرش چرخ و او چو خورشید است  
 هر چه گوید همه بر مع بود  
 همچو آب روان بود سخنش  
 لفظ او حلق را جواب بود  
 نبود همچو گفت او گفتار  
 هر کس گوید رس بنشیند  
 عقل کرد در لفظ او مدبوش  
 تا سماع حدیث خوب کنیم  
 هر چه گوید همه نگو باشد

نشود نه فلک ز پیش حجاب  
 دم بود کرب مسیح آید  
 چون رخ حور عین و پرده نور  
 لیک مرشد بان نکته عجم  
 همچو عیسی بیدۀ لاهوت  
 دین مرا و را جمال داد و خطا  
 کند باشد چو پست شمشیرش  
 عیسی مریم استین باشد  
 مجلس قضا و چو مشید است  
 هر شیرینی در او وضع بود  
 سر ز چید کسی ز کن مکنش  
 هم بر اندازد با شراب و دود  
 راحت روح خویش از آن کعبه  
 عقل در مجلس در رسیند  
 نفس گوید که بگزمان خاموش  
 روح را پاک ولی عیوب کنیم  
 کانه چه گوید همه چسبو باشد

فصل فی المناجاة  
 یکی در زینت  
 طبع که درون  
 کون در کون  
 باین سخن  
 چون بپوشد  
 وقت ز این  
 چه چه ز این  
 سخن را  
 چه چه ز این  
 سخن را  
 چه چه ز این  
 سخن را

در  
 سخن



چو بدید می کمال نادانی  
 زسد در ولایت دل خویش  
 که چون ز نایب غیب  
 در بزم جگر بر در می  
 با غم و غم زان گوی  
 از دل بر بزم لعل  
 از دل زان کجاست  
 از دل زان کجاست  
 از دل زان کجاست  
 از دل زان کجاست

جرم من اندرین چه سیدانی  
 زسد در ولایت دل خویش

چون بدید می کمال نادانی  
 هیچ بی حوصله ز حاصل خویش

آهنگش فی اصحاب العفیفه و العجیل

آنچه بان شده بود پند زنی  
 گفت گامی زن مرا بنادانی  
 چه بود جرم من چو باشم من  
 زیر کی را که دل نخواهد رنج  
 هر که این کنج و کنج بگذارد  
 زانکه در دهر سکت پرستانند  
 گزنی چنگت و نامی بوانند  
 نامهی که به نامی دارد و چنگت  
 تا بود که هر چه مستر بازار  
 نامی و چنگی که گربکان دانه  
 تا بود که به در گمان کین  
 تیز کرد است ای خردمندان  
 تا که اسپه چو موش دریابد  
 اندرین کار که برود و شب

مفلس و مستبانش خواند زنی  
 مفلس و قلبیان چه خوانی  
 مفلس از چرخ و قلبیان از زن  
 عاقبت کنج به قناعت کنج  
 کس از دوا و زکس نیازارد  
 راست چون موش آفت نماند  
 خانه تنگ ساخت بوالباش  
 موش را چیت به ز خانه تنگ  
 نبود موش جلد و و کان دار  
 موش را خود بر قص بگذارند  
 موش را کفش است زیر زمین  
 گریه برک چنگل و دندان  
 سوی جانبش چو کره بشنابد  
 چنگش تاب دار و جان در